

0164

56847

صلاح الدین ایوبی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

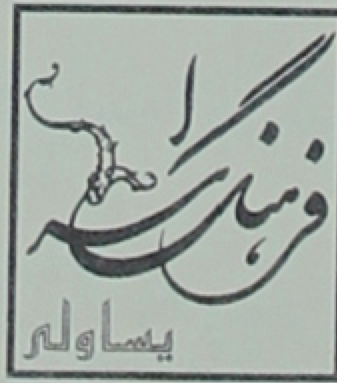
37,147,341

37,147,34/

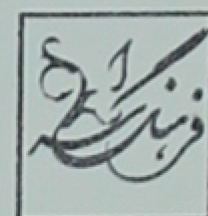
رباعیات عمر خیام نیشابوری

فارسی، انگلیسی

خط: حجّت فلّاح حسن پور



KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 405071
Dated 25.3.98



رباعیات خیام، مصور، انگلیسی و فارسی

مقدمه: کرامت اله افسر

تشعیر: علیرضا آقامیری

لیتوگرافی: امین گرافیک

چاپ: آبان تلفن ۳۰۰۰۵۴

مسئول چاپ: عباس فراهانی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: اوّل ۱۳۷۲

ناشر: انتشارات فرهنگسرا، تهران، خیابان انقلاب بازارچه کتاب تلفن ۶۴۶۱۰۰۳

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام یکی از بزرگترین دانشمندان ایران در نیشابور به دنیا آمد و در
همان دیار بخاک سپرده شد. تاریخ تولد او بدرستی معلوم نیست نظامی عروضی سمرقندی نویسنده
چهار مقاله تاریخ وفات او را ۵۲۴ هجری قمری ذکر کرده یعنی اکنون از تاریخ درگذشت این
نابغه جهانی قریب ۹ قرن میگذرد آنچه در تواریخ ضبط شده و مسلّم می باشد. عمر خیام در
چهارصد و شصت و هفت هجری قمری در زمان سلطنت جلال الدین ملکشاه سلجوقی و
وزارت خواجه نظام الملک در اصلاح تقویم محاسبه سال و ماه شرکت داشته و در تدوین
تقویم جلالی که تا به امروز متداول است نقش عمده ای را ایفاء کرده است. از آنجا که
در آن هنگام خیام منجمی برگزیده و در علم هیئت و ریاضی استادی مسلّم بوده لااقل
سن او نمی توانسته از ۳۰ سال کمتر باشد بنابرین میتوان تاریخ تولد او را در نیمه اول
قرن پنجم دانست. با آنکه خیام در نظر نظام الملک وزیر قرب و منزلتی داشته هیچگاه
گرد مقامات دنیوی نگشته همه عمر نسبتاً دراز و پربار خود را مصروف حل معضلات
نجوم و هیئت و کشف قوانین تازه در علم ریاضی میکرده و ازین رو در عصر خویش
استاد مسلّم این علوم بشمار میرفت. خیام گذشته از علوم مثبته ریاضی و نجوم در حکمت

و فلسفه و علوم دینی و ادب فارسی نیز دستی به کمال داشته به همین جهت او را در ایام حیاتش امام و حکیم می نامیده اند. هر چند این حکیم و ریاضی دان والامقام شاعری را پیشه خود نساخته ولی رباعیات معدودی که از او به یادگار مانده، تسلط کامل او را بر ادب فارسی و رموز آن، و ذوق سرشار و طبع وقاد وی را نمایان میسازد. میتوان تصور کرد که حکیم نیشابور در خلال مطالعات علمی و اندیشه های فلسفی خویش هنگامیکه به سری از اسرار عالم هستی دست می یافت یا از تعصبات خشک قشریان زمان خویش آزرده خاطر میگشت قلم بر میگرفت و چکیده یافته های فکری خود را در قالب رباعیاتی نغز از راه دلسوزی برای ابنه هم عصرانش بیان میداشت:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست　　او را نه نهایت نه بدایت پیداست

کس می نزند دمی در این معنی راست　　کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

عصر خیام مانند اعصار سابق و لاحق آن عصر تعصبات مذهبی و در چنبر عقاید جزمی متصلف گرفتار بود. هر چند متصوفه و عرفا برای تلطیف تعصبات و براه آوردن مردم سرگردان می کوشیدند ولی کوشش آنان سرانجام یا به فرقه گرائی یا به کوره راه نفی منتهی میگشت.

در چنین زمانه ای بشت اندیشانی نظیر خیام ناچار افکار خویش را در پرده ابهام مستور داشته از ابراز عقیده حقیقی بیمناک بودند. ازین روست که خیام در رباعی شیوای خود می گوید:

خورشید به گل نهفت می نتوانم | واسرار زمانه گفت می نتوانم

از بحر تفکرم برآورد خرد | دری که ز بیم سفت می نتوانم

برخلاف آنچه تاکنون نوشته اند رباعیات خیام در عصر او و در اعصار بعد معروف و زبانزد مردم بوده است اگر چنین نبود عارفانی چون شیخ نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد و امام فخر رازی متکلم، رباعیات او را ذکر نمی کردند و او را بکفر و الحاد منسوب نمی ساختند.

حمدالله مستوفی در سنه ۷۳۰ در تاریخ گزیده در فصل شعراء عجم در ترجمه حال خیام می نویسد: خیام و هو عمر بن ابراهیم در اکثر علوم خاصه در نجوم سرآمد زمان خود بود و ملازم سلطان ملک شاه سلجوقی بود، رسائل خوب و اشعار نیکو دارد و من اشعاره:

هر ذره که بر روی زمینی بوده است | خورشید رخی زهره جبینی بوده است

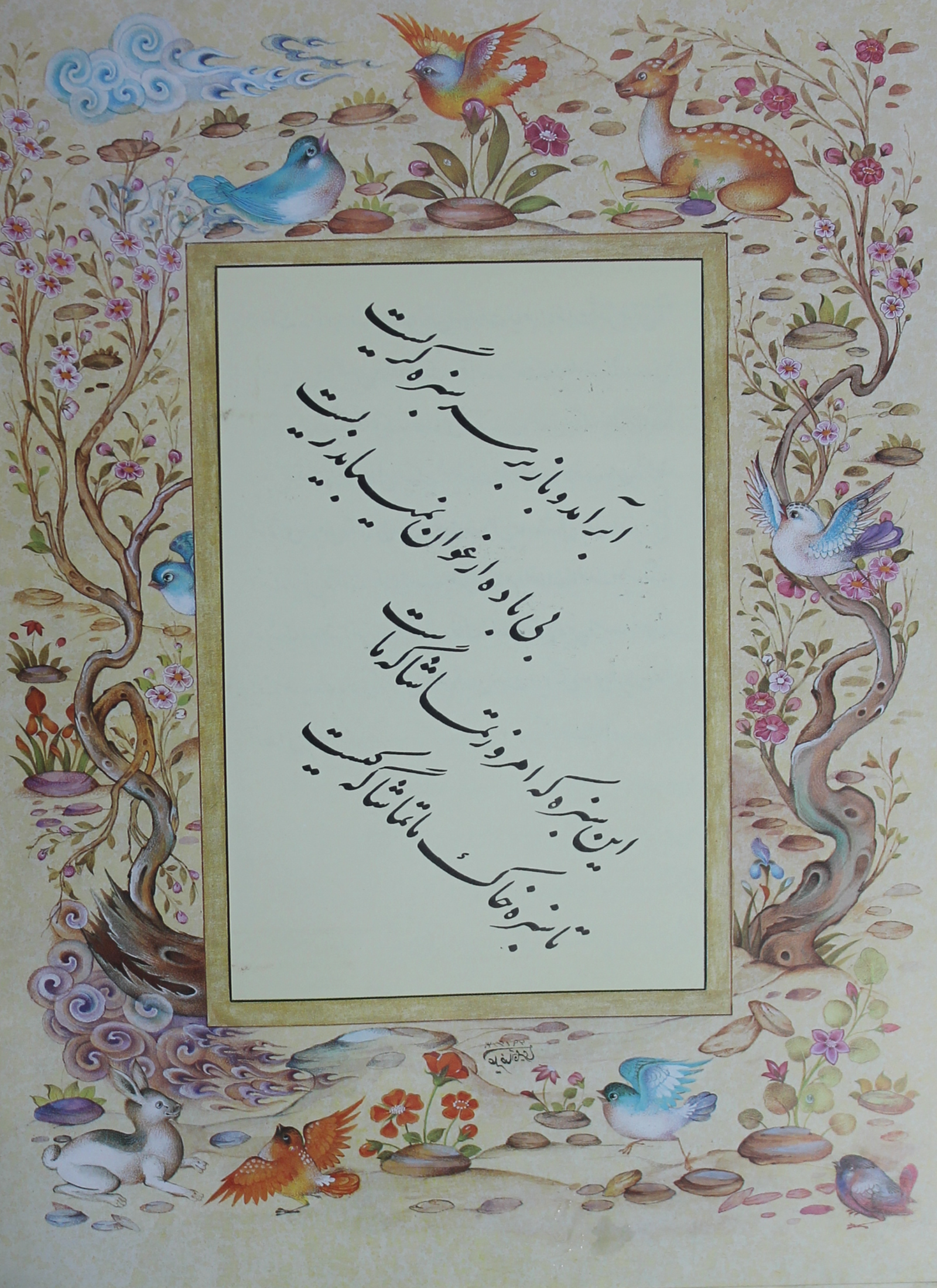
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان | کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

کسانیکه برای ارزیابی اندیشه های خیام به داوری نشسته اند دو گروه میباشند گروهی

که آئینه کبود تعصب پیش چشم خود داشته اند او را به زندقه و الحاد و شرابخواری و اعتقاد به تناسخ
متهم کرده اند. دسته دیگر بخاطر مضامین مربوط به ناپایداری زندگی انسانی و زودگذری
عمر او و سخن از می و مطرب و معشوق و گل و باغ و بوستان که در اشعار او دیده اند خیام
را دانشمندی عارف مسلک پنداشته اند. اما حق اینست که خیام نه ملحد و نه شرابخوار پیرو
اپیکور بوده و نه عارف سالک راه تصوف. هر چند در رساله نوروزنامه که بدو منسوب
است تاریخچه پیدایش شراب را آورده و آنرا مفرح روح دانسته و برای آن منافعی قائل
شده ولی او هرگز بی دینی شراب خواره نبوده است. این همه ستایش از می و مستی که در
اشعار او آمده بی گمان اشاره به همان شور و وجدی است که هنگام کشف رازهای
عالم هستی و دست یافتن بر قواعد علمی جدید که مدار طبیعت جهان بر آن میگردد بدو دست
می داده و در لباس شعر جلوه گر شده است. و بدین وسیله مردم زمان خود را اندرز
می داده که هر چند می گویند دنیا مزرعه آخرت است، باید کوشید تا از راه مطالعه علوم
ثابته که آنرا به شراب ناب تعبیر کرده رازهای دهر را پیدا کرد و بر طبیعت و دنیای پیرامون
خویش چیره گشت، چه تنها نقدی را که در دست داریم همین زندگی است. باید آنرا بیهوده

از دست نداد و هوشیارانه از آن بهره گرفت خیام را با نظرات مثبتش میتوان تالی
فرانسیس بیکن در انگلیس و رنه دکارت در فرانسه دانست که پایه علوم جدید و تجربی را
پی ریزی کردند. به گونه ای که بر اثر مساعی ایشان و علمای بعد که دنباله تحقیقات آنها
را پیش گرفتند کار بجائی رسید که بر اثر پیشرفت علوم مثبته مردم مغرب زمین از برکت
تکنولوژی بر زمین و آسمان دست یافتند و ملل بیچاره مشرق زمین را در زیر یوغ استعمار و
استثمار خویش در آوردند. آری هم عصران خیام و اخلاف ناخلف او چشمه فیاض
اندیشه خیام و بهتر از آن او را خشکانیده خاک مذلت در قدح خویش و هم نوعان خود
ریخته رسیدند به جائی که برای علوم و فنون دست دریوزگی بسوی غربیان غدّار
از خدا بی خبر دراز کردند.

کرامت اله افسر


ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

علیرضا آقامیری

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا
گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

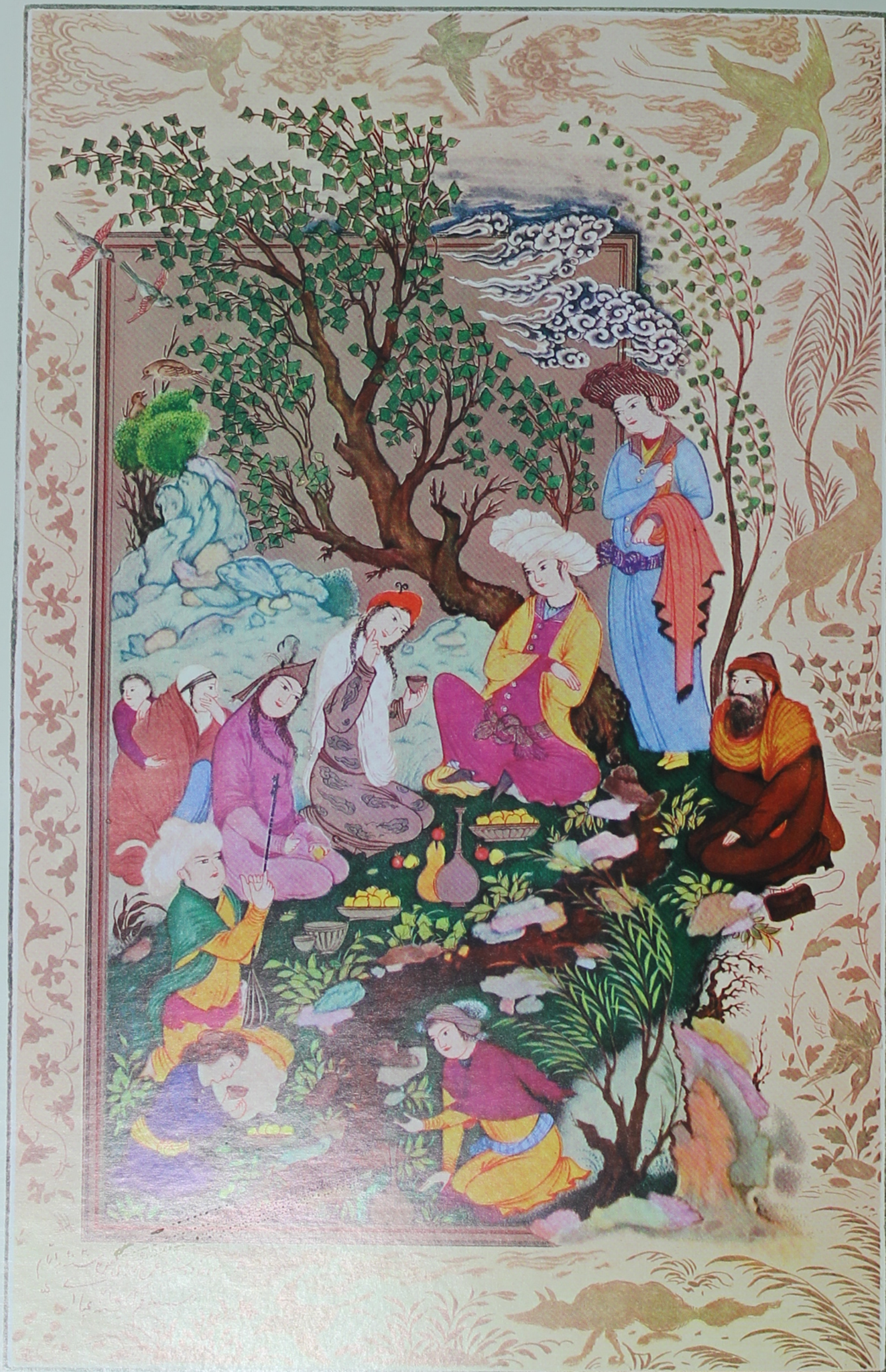
ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمی‌داند گفت

علیرضا آقامیری

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوری است
از دیدهٔ شاهی است و دل دستوری است
هر کاسهٔ می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب مستوری است



تفرجگاه، اثر رضا عباسی، سنه ۱۰۲۰ هجری [illegible]

[illegible] 1612, *Isfahan style Lelingrad museum*

[illegible] *date 1612, L'école de Isfahan, musée de Lelingrade.*



شاهزاده و فیلسوف، دوره صفوی، کتابخانه ملی پاریس

The prince and the philosopher, Safavid period C. 1600, bibliotheque National paris

Jeune prince et le philosophe, période Séfévide, daté 1600, bibliotheque Nationale, Paris.

این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بوده است

تا چند زنم به روی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و به کین که شکست

علیرضا آقامیری ۶۶/۶/۳

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است
رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

علیرضا آقامیری

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی‌خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
با لاله‌رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

خاکی که به زیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهرهٔ جانانی است
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است
انگشت وزیر یا سر سلطانی است

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت



زن جوان، اثر محمد قاسم، دوره صفوی اندازه ۲۸×۱۷ سانتیمتر

Young woman, by Mohammad Qasim, Safavid period, 28×17cm

Jeune femme Peint par Mohammade Qasim, période Séfévide, 28×17cm.



تفرجگاه، اثر رضا عباسی، سنه ۱۰۲۰ هجری قمری، مکتب اصفهان، موزه لینگراد

Landscape, by Riza Abbasi C. 1612, Isfahan style Lelingrad museum

Paysage, peint par Riza i-Abbassi, daté 1612, L'école de Isfahan musée de Lelingrade.

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت
سگ به ز من ار برم دگر نام بهشت

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

علیرضا آقامیری

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده ست
دریاب که هفته دگر خاک شده ست
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده ست و سبزه خاشاک شده

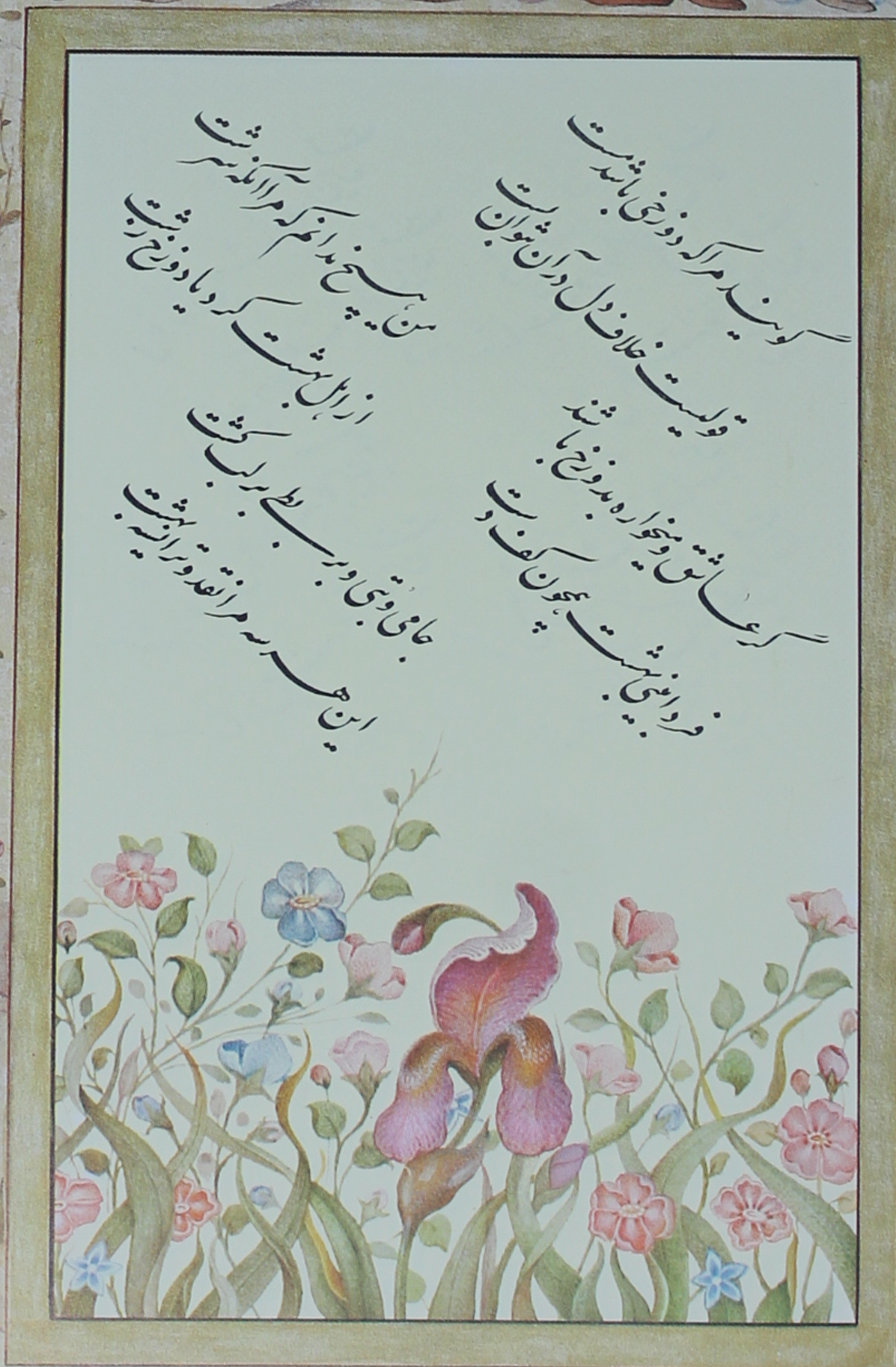
عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی‌باید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده‌نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

علیرضا قاهری

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رسته است
ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمهٔ تن که سایبانی است ترا
هان تکیه مکن که چار میخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است



علیرضا آقامیری

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No.

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

می لعل مذاب است و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل در او پنهان است

علیرضا آقامیری

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

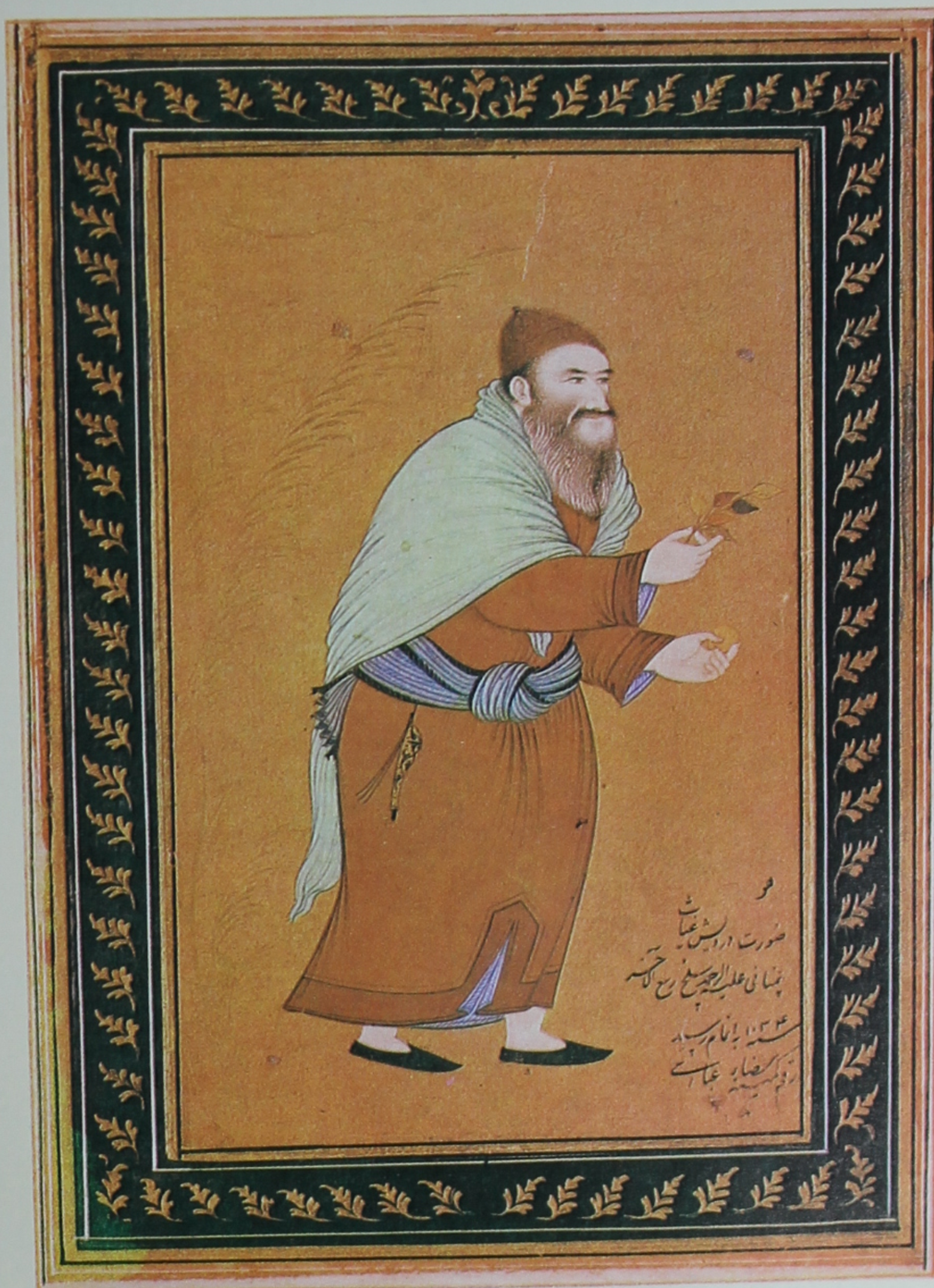




جوان نشسته، اثر رضا عباسی،

[illegible] Sufavid period, Isfahan style, C. 1630

[illegible] par Riza-i-Abbassi, période Séfévide, daté 1630



چهره درویش غیاث سمنانی اثر رضا عباسی، اندازه ۱۸/۳×۱۲/۵ سانتیمتر

Portrait of Davish Ghiyath, by Riza Abbasi, 18/3×12/5cm

Portrait de Darvish Ghiyath, peint par Riza i-Abbassi, 18/3×12/5cm

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه که پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
بی او همه کارها بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند
فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

علیرضا آقامیری

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی
رفتند و رویم دیگر آیند و روند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

علیرضا آقامیری


از رنج کشیدن آدمی حر گردد
قطره چو کشد حبس صدف در گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد
از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

۶۶/۲/۳
علیرضا آقامیری

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یکدم وقت که نئی
آن تره که بدروند و دیگر روید

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود



مرد جوان، اثر رضا عباسی، سنه ۱۰۳٤ هجری

Young man, by Riza Abbasi, C. 1625 bibliotheque National Paris

Jeune homme, peint par Riza i-Abbassi, daté 1625.



مرد جوان، اثر رضا عباسی، مکتب اصفهان، کتابخانه چستربیتی لندن

Young man, by Riza Abbasi, Isfahan style, Chester Beaty Library London

Jeune homme, peint par Riza i-Abbassi.L'école de Isfahan chester Beaty Library Londre.

پیوسته من از زمانه تو بیتابم
وزین همه کار از نا تو بیتابم
جان غم مرا حیل کرد و گفتم برو
گفتا بکنم خانه فرو بیتابم

این قافله عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

٤١

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورده است ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

در چشم تو عالم ار چه می آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجتم به داور خوانند

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاده بترک خود نگویی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کاینان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

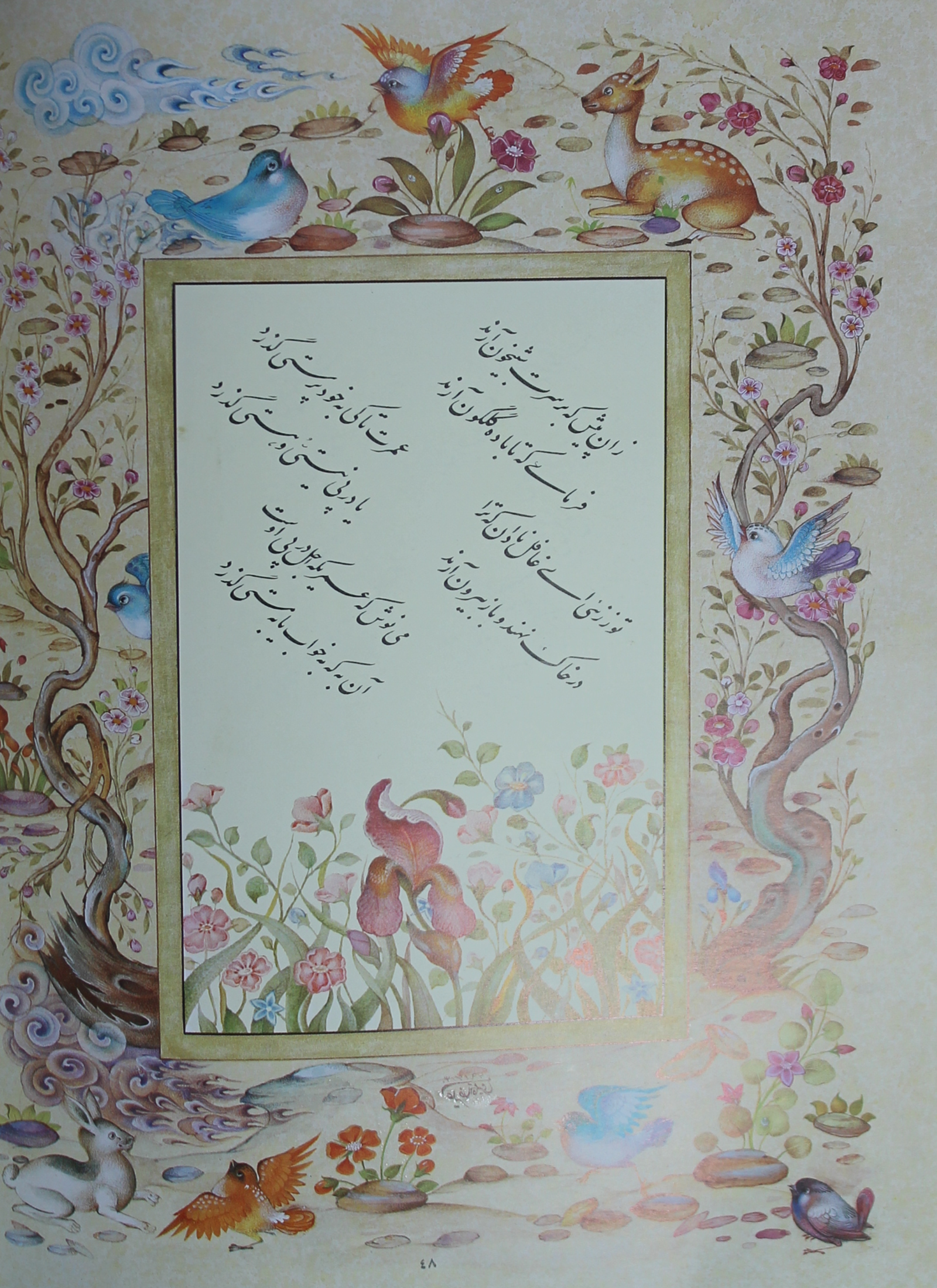
تنی که به قدرت سر و رومی سازد
همواره هم او کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
او را تو چه گویی که کدو می سازد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست
از موم به دست خویش هم نتوان کرد


در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی‌دارد سود
پرکن قدح می به کفم درنه زود
تا باز خورم که بودنی‌ها همه بود

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد


زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند
عمرت تا کی به خودپرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا به مستی گذرد



جوان فرنگی، اثر معین مصور [illegible]

European youth, by Muin Musawwir dated 1058, Safavid period

Jeune homme européen, peint par Muin Musawwir, daté 1058, période Séfévide.



درویش، منسوب به شفیع عباسی، مکتب اصفهان، ۱٦٤۰ میلادی

Bearded darvish, Attributed to Shafī Abbasi, Isfahan School, C. 1640

Darvish barbu Attribué à Shafī i-Abbassi L'école de Isfahan daté 1640.

کم کن طمع از جهان و می‌زی خرسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

علیرضا آقامیری


گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
کش نشکند و هم به زمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد
گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر
آن قطره که راز دل دریا باشد

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می‌آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

هم دانهٔ امید به خرمن ماند
هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا به جوی
با دوست بخور گر نه به دشمن ماند

علیرضا آقامیری
۳۰/۶/۶۹

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود و با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد





مرد جوان، مکتب اصفهان، ۱۶۳۰ میلادی

Young man, Isfahan style, C. 1630, Safavid period

Jeune homme assis par Riza i-Abbassi Isfahan daté 1630.



زن جوان، اثر معین مصور، مکتب اصفهان، دورهٔ صفوی

Young woman, by Múin Musawwir, Isfahan style. Safavid Period

Jeune femme, Peint par Múin Musawwir, L'école de Isfahan, période Séfévide.

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار


افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می‌کشیم نایند دگر
از بودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او می گفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

در دایره سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دور است بجور

علیرضا آقامیری

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

زان می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجوئی و نیابی باز

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا بما گوید باز
پس بر سر این دوراهه آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
وآنها که شدند کس نمی‌آید باز

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز



جوان نشسته، اثر رضا عباسی، دوره صفوی، مکتب اصفهان، ۱۶۳۰ میلادی

Seated youth, by Riza Abbasi Isfahan C. 1630

Jeune homme assis par Riza i-Abbassi Isfahan daté 1630.



پذیرایی عشاق، اثر رضا عباسی، موزه هنر سیاتل

Lovers served by an attendant by Riza Abbasi, Seattle Art Museum.

Les amoureux, peint par Riza i-Abbassi, musée d'Arts de Seattle.



جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش
مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس‌ها و کجا ناله کوس


خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش
در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش



از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد بجز بند اجل
ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

علیرضا آقامیری

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

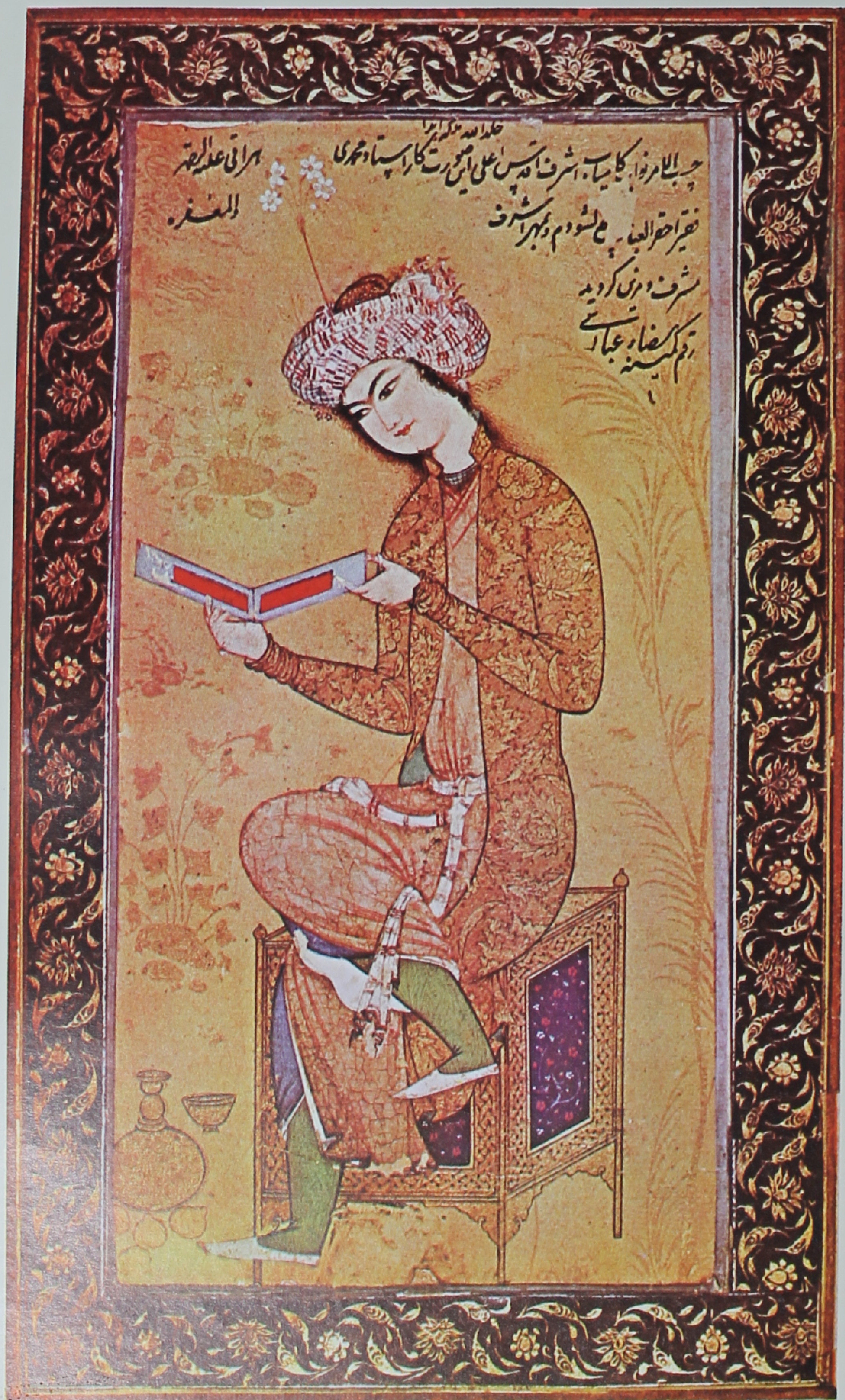
برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صدساله چه یکروزه شویم
در ده تو به کاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

علیرضا آقامیری


دشمن به غلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم
خورشید به گل نهفت می‌نتوانم
واسرار زمانه گفت می‌نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد
دری که ز بیم سفت می‌نتوانم



جوان نشسته، اثر رضا عباسی، مکتب اصفهان

Seated youth, by Riza Abbasi, Isfahan style

Jeune homme assis, peint par Riza i-Abbassi, L'école de Isfahan.



جوان، اثر رضا عباسی، اصفهان ۱۳۰۷ هجری قمری

Young man, by Riza Abbasi, Isfahan C. 1625

Jeune homme peint par Riza i-Abbassi, Isfahan daté 1625.

ماییم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی خورم
یا از غم رسوایی و مستی خورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی خورم

علیرضا قاسمی


هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین برآید که منم
من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

یکچند به کودکی به استاد شدیم
یکچند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و بر باد شدیم

علیرضا آقامیری



از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن
ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چو مه در دهن مور ببین

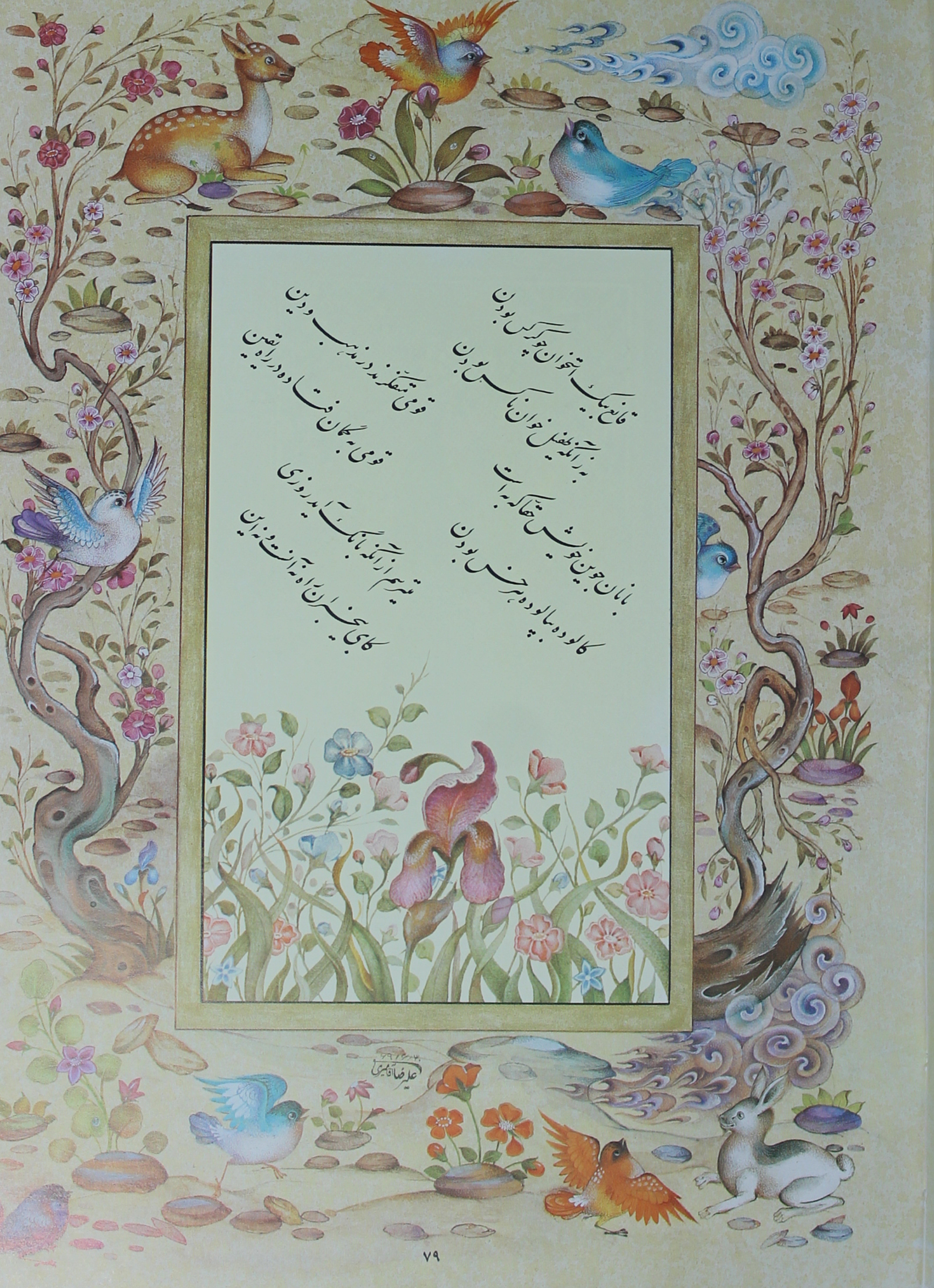
چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

علیرضا آقامیری



رفتم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بجز از باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن
رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این


قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
به زانکه طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است
کالوده به پالوده هر خس بودن
قومی متفکرند در مذهب و دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
میترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این
علیرضا آقامیری

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

گاویست در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین



مرد جوان، احتمالاً اثر صادقی [illegible]

Young man, probably [illegible] period C. 1590, bibliotheque National, Paris

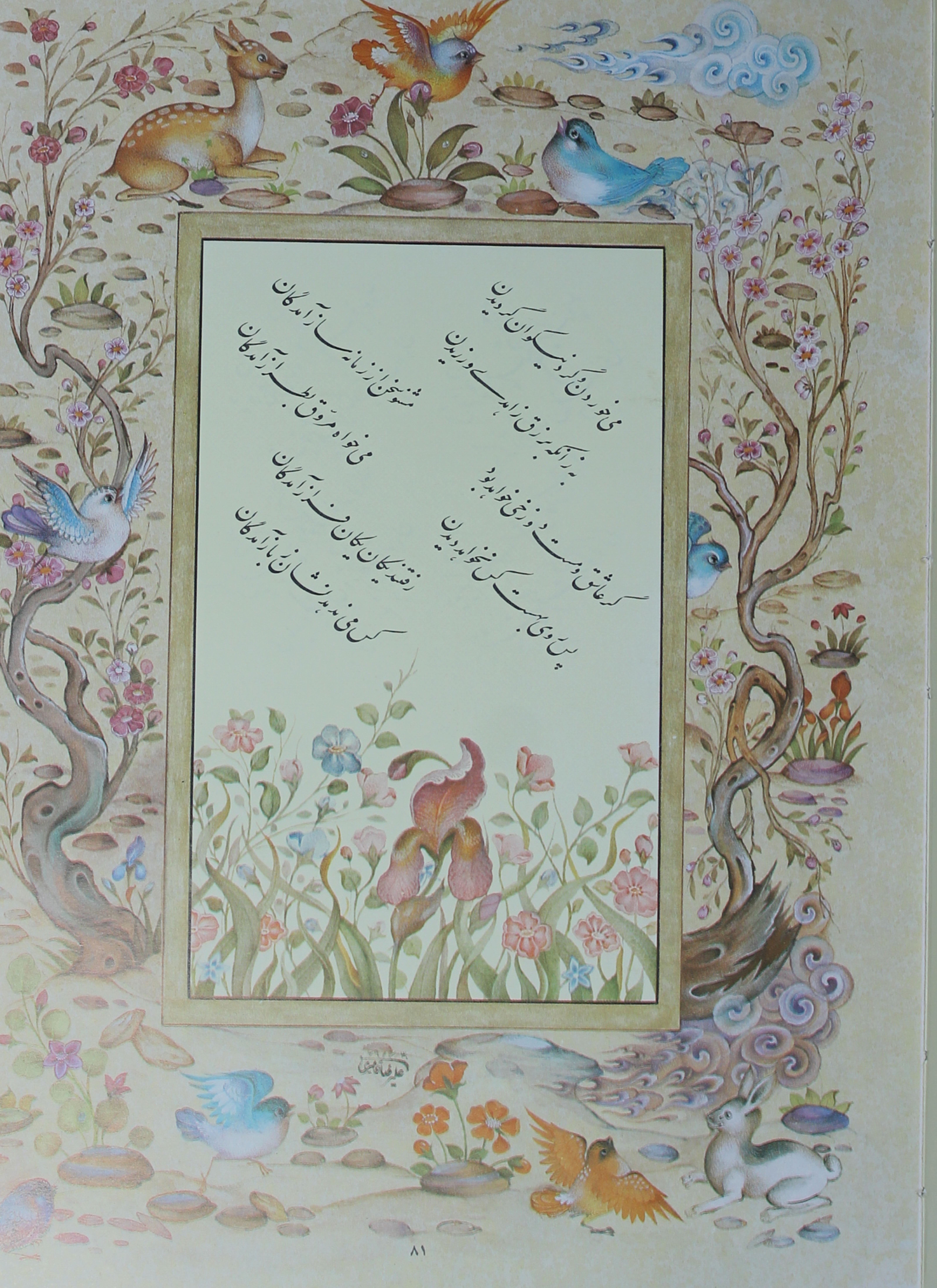
Jeune homme probablement, peint par [illegible] periode Séfévid, daté 1590, biblio theque Nationale, Paris.



زن جوان، مکتب اصفهان، ۱۵۹۰ میلادی، موزه توپکاپی استانبول

Dancing girl, Isfahan style, C. 1590, Treasury topkapi museum, Istanbul

Jeune fille danseuse, L'école de Isfahan, daté 1590, Musée de topkapi, Istanbul.



می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن
مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان



نتوان دل شاد را به غم فرسودن
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و به کام آسودن
آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
می‌سوزد و خاک می‌شود و دودی کو

علیرضا آقامیری

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از بهر چه خرمی است کوتاهی ما
می بر کف بتان خرگاهی ما
مستی و قلندری و گمراهی ما
یک جرعه می ز ماه تا ماهی ما

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده‌ام کوزه هر خماری

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می



۶۶/۳/۳۰
علیرضا آقامیری


ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی



ساقی، مکتب اصفهان، ۱۵۹۰ میلادی موزه توپکاپی استانبول

Saqi, Isfahan style, C. 1590, topkapi museum, Istanbul

saqi, L'école de Isfahan, daté 1590, musée de topkapi, Istanbul.



مردی با دستار رضا عباسی، دوره صفوی، ۱۶۳۰ میلادی، کتابخانه چستربیتی دوبلین

Youth in a crimson turban, Riza Abbasi, Safavid period, C. 1630 . Dublin

Jeune homme L'école de Isfahan, daté 1630, période Séfévide. Dublin.

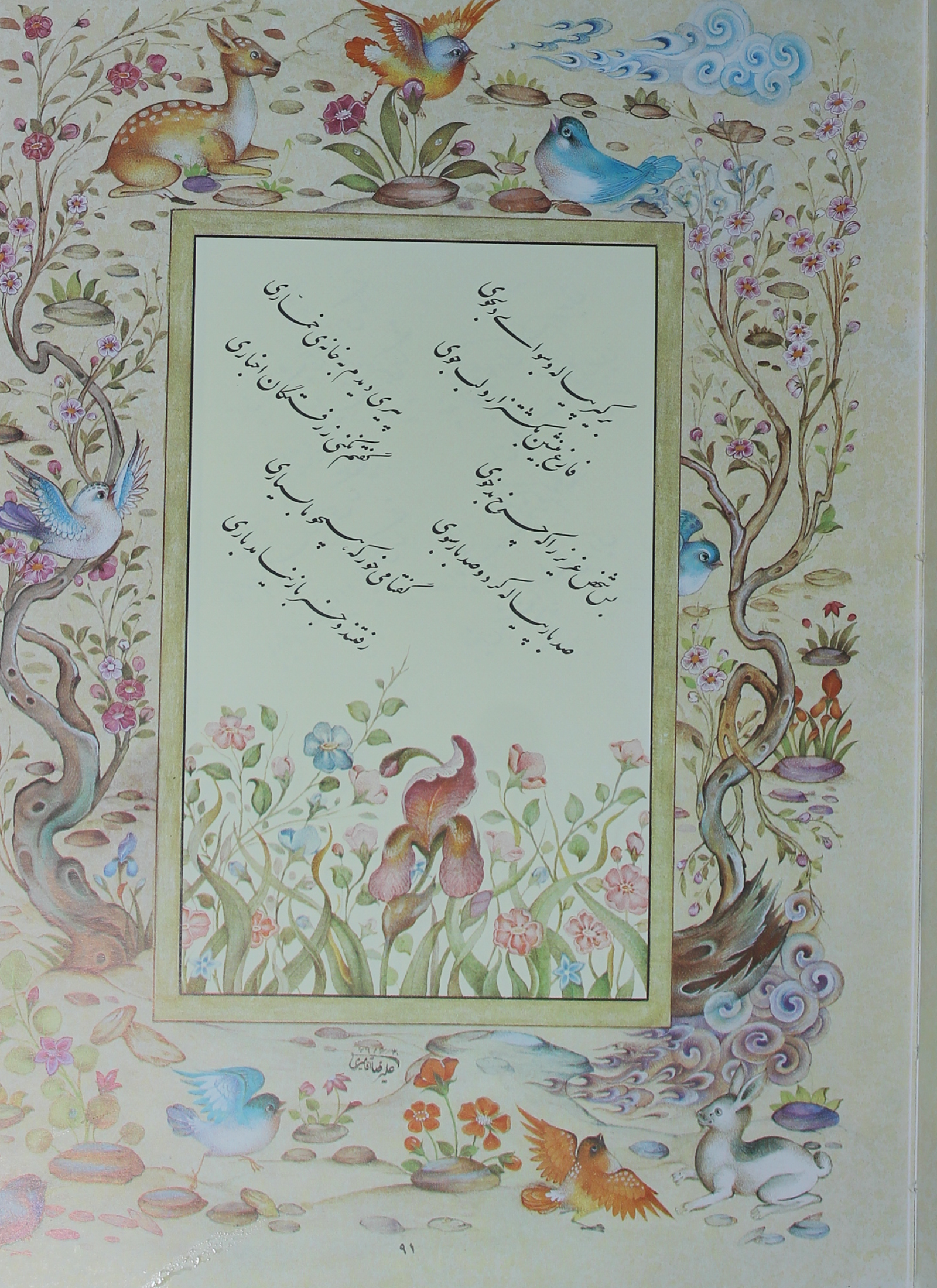
ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با باده لعل باش و با سیم تنی
کان کس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

علیرضا آقامیری



بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من به زبان حال می‌گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی


برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی
پیری دیدم به خانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
در باغ روانست ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

علیرضا آقامیری

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی
ور نیز شدن به من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله‌رخی و گوشهٔ بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می پنداری



تفرجگاه، اثر رضا عباسی، دوره صفوی

Picnic by Reza Abbasi, Isfahan, Safavid period, C. 1615

Pique-nique, peint par Reza Abbassi L'école de Isfahan, 1615.



مرد جوان، منسوب به رضا عباسی، مکتب اصفهان

Young man, Attributed to Riza Abbasi Isfahan school

Jeune homme, Attribué à Riza i-Abbassi, L'école de Isfahan.

46

Ah, with the Grape my fading Life provide,
and wash my Body whence the Life has died,
And in a Windingsheet of Vine-leaf wrapt,
So bury me by some sweet Garden-side.

47

What, without asking, hither hurried whence?
And, without asking, whither hurried hence!
Another and another Cup to drown
The Memory of this Impertinence!

48

Heav'n but the Vision of fulfill'd Desire,
And Hell the Shadow of a soul on fire,
Cast on the Darkeness into which Ourselves,
So late emerg'd from, shall so soon expire.

43

Then to this Earthen Bowl did I adjourn
My Lip the secret Well of Life to learn:
And Lip to Lip it murmur'd—"while you live
Drink!—for once dead you never shall return!"

44

'Tis all a Chequer-board of Nights and Days
Where Destiny with Men for Pieces plays:
Hither and thither moves, and mates, and slays,
And one by one back in the Closet lays.

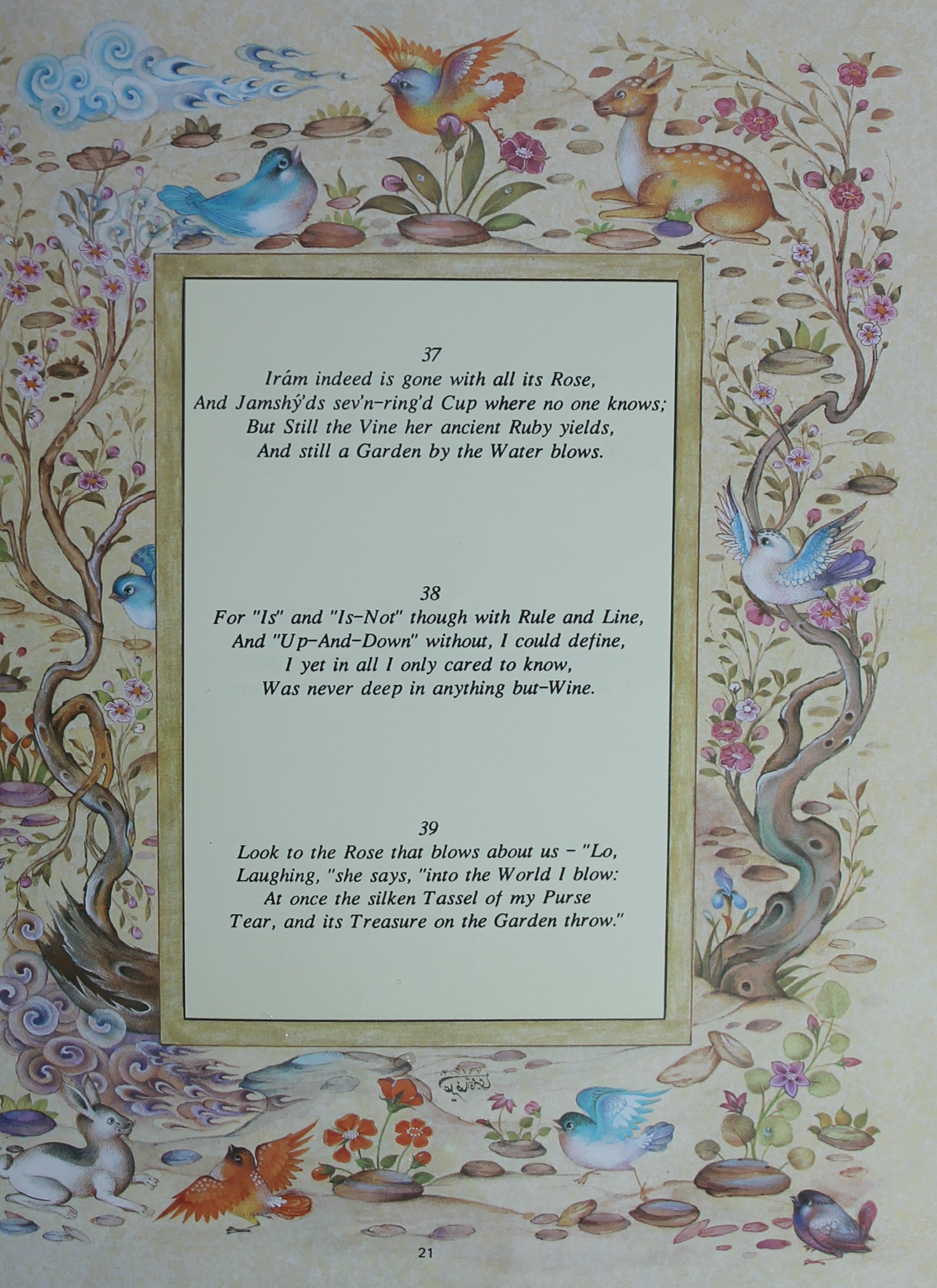
45

The Moving Finger writes: and, having writ,
Moves on; nor all thy Peity nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line,
Nor all thy Tears wash out a word of it.

40
And lately, by the Tavern Door agape,
Came stealing through the Dusk an Angel Shape
Bearing a Vessel on his Shoulder; and
He bid me taste of it; and 'twas–the Grape!

41
Oh, Thou, who Man of baser Earth didst make,
And who with Eden didst devise the Snake;
For all the Sin wherewith the Face of Man
Is blacken'd, Man's Forgiveness give–and take!

42
Myself when young did eagerly frequent
Doctor and Saint, and heard great Argument
About it and about: but evermore
Came out by the same Door as in I went.



37

Irám indeed is gone with all its Rose,
And Jamshý'ds sev'n-ring'd Cup where no one knows;
But Still the Vine her ancient Ruby yields,
And still a Garden by the Water blows.

38

For "Is" and "Is-Not" though with Rule and Line,
And "Up-And-Down" without, I could define,
I yet in all I only cared to know,
Was never deep in anything but-Wine.

39

Look to the Rose that blows about us - "Lo,
Laughing, "she says, "into the World I blow:
At once the silken Tassel of my Purse
Tear, and its Treasure on the Garden throw."

34
Here with a Loaf of Bread beneath the Bough,
A Flask of Wine, A Book of Verse–and Thou
Beside me singing in the Wilderness–
And Wilderness is Paradise enow.

35
But come with old Khayyám, and leave the Lot
of Kaikobád and Kaikhosrú forgot:
Let Rustum Lay about him as he will,
Or Hátim Tai cry Supper–heed them not.

36
The mighty Mahmúd, the victorious Lord,
That all the misbelieving and black Horde
Of Fears and Sorrows that infest the soul
Scatters and slays with his enchanted Sword.

31

Would you that spangle of Existence spend
About the Secret–quick about it, Friend!
A Hair perhaps divides the False from True
And upon what, prithee, does life depend?

32

But if in vain, down on the stubborn floor
Of Earth, and up to Heav'n's Unopening Door,
You gaze To-day, while You are You–how then
Tomorrow, when You shall be You no more?

33

Indeed, indeed, Repentance oft before
I swore–but was I sober when I swore?
And then and then came Spring, and Rose-in-hand
My thread-bare Penitence apieces tore.

28

But that is but a Tent wherein may rest
A Sultan to the realm of Death addrest;
The Sultan rises, and the dark Ferrásh
Strikes, and prepares it for another guest.

29

That ev'n my buried Ashes such a Snare
Of perfume shall fling up into the Air,
As not a True Believer Passing by
But shall be overtaken unaware.

30

And this I know; whether the one True Light,
Kindle to Love, or Wrath consume me quite,
One Glimpse of it within the Tavern caught
Better than in the Temple lost outright.



25
And much as Wine has play'd the Infidel,
And robb'd me of my Robe of Honour–well
I often wonder what the Vintners buy
One half so precious as the Goods they sell.

26
The Vine had struck a Fibre: which about
If clings my being–let the Súfi Flout;
Of my Base Metal may be filed a Key,
That shall unlock the Door he howls without.

27
Said one–"Folks of a surly Tapster tell,
And daub his Visage with the Smoke of Hell;
They talk of some strict Testing of us–Pish!
He's a Good Fellow, and "twill all be well.–"



مرد جوان، اثر رضا عباسی، ذیقعده ۱۰۳۸ هجری، مکتب اصفهان

Young man, by Riza Abbasi, C. 1629, Isfahan style

Jeune homme, peint par Riza i-Abbassi, daté 1629, L'école de Isfahan.

مرد جوان، اثر رضا عباسی، ۱۰۳۹ هجری، موزه هنرهای تزئینی تهران

Young man, by Riza Abbasi, C. 1620, TEHRAN, decorative Arts Museum.

Jeune homme, peint par Riza i-Abbassi, daté 1620 Teheran musée dÁrts décorative

22

Now the New Year reviving old Desires,
The thoughtful Soul to Solitude retires,
Where the White Hand of Moses on the Bough
Puts out, and Jesus from the Ground suspires.

23

Wither resorting from the vernal Heat
Shall Old Acquaintance Old Acquaintance greet,
Under the Branch that leans above the Wall
To shed his Blossom over head and feet.

24

Indeed the Idols I have loved so long
Have done my Credit in Men's Eye much wrong:
Have drown'd my Honour in a shallow Cup,
And sold my reputation for a Song.

19

Ah, make the most of what we yet may spend,
Before we too into the Dust descend;
Dust into Dust, and under Dust, to Lie,
Sans Wine, sans Song, sans Singer, and–sans Ende!

20

The Ball no Question makes of Ayes and Noes,
But Right or Left as strikes the Player goes;
And He that toss'd Thee down into the Field,
He knows about it all–He knows–He knows!

21

Listen again. One Evening at the close
of Ramazán, ere the better Moon arose,
In that old Potter's Shop I stood alone
With the clay Population round in Rows.

16

Come, fill the Cup, and in the Fire of Spring
Your Winter Garment of Repentance fling:
The Bird of Time has but a little way
To fly–and Lo! the Bird is on the Wing.

17

I sent my Soul through the Invisible,
Some letter of that After life to spell:
And by and by my Soul return'd to me,
And answer'd "I Myself am Heav'n and Hell."

18

And not a drop that from our Cups we throw
On the parcht herbage, but may steal below
To quench the fire of Anguish in some Eye
There hidden–far beneath, and long ago.

13

You know, my Friends, how long since in my House
For a new marriage I did make Carouse:
Divorced old barren Reason from my Bed,
And took the Daughter of the Vine to Spouse.

14

How long, how long, in infinite Pursuit
Of This and That endeavour and dispute?
Better be merry with the fruitful Grape
Than sadden after none, or better, Fruit.

15

Why, be this Juice the Growth of God, who dare
Blaspheme the twisted tendril as a Snare?
A Blessing, we should use it, should we not?
And if a Curse–why, then, Who set it there?

10

So while the Vassels one by one were speaking.
One spied the little Crescent all were seeking:
And then they jogg'd each other, "Brother! Brother!
Hark to the Porter's Shoulder-knot a-creaking!"

11

And fear not lest Existence closing your
Account, and mine, should know the like no more;
The Eternal Sákí from that Bowl has pour'd
Millions of Bubbles like us, and will pour.

12

I tell Thee this-When, starting from the Coal,
Over the shoulders of the flaming Foal
Of Heav'n Parwin and Mushtari they flung.
In my predestin'd Plot of Dust and Soul.

7

Then said another with a long-drawn Sigh,
"My Clay with long oblivion is gone dry:
But, fill me with the old familiar Juice,
Methinks I might recover by-and-bye!"

8

Oh Thou, Who didst with Pitfall and with Gin
Beset the Road I was to wander in,
Thou wilt not with Predestination round
Enmesh me, and impute my Fall to Sin?

9

Oh, come with old Khayyám, and leave the Wise
To talk, one thing is certain, that Life flies;
One thing is certain, and the Rest is Lies;
The Flower that once has blown for ever dies.

4

But leave the Wise to wrangle, and with me
The Quarrel of the Univers let be:
And, in some corner of the Hubbub coucht,
Make Game of that which makes as much of Thee.

5

There was a Door to which I found no Key,
There was a Veil past which I might not see:
Some little Talk awhile of Me and Thee
There seem'd-and then no more of Thee and Me.

6

And when Thyself with shining Foot shall pass
Among the Guests Star-scatter'd on the Grass,
And in thy joyous Errand reach the Spot
Where I made one-turn down an empty Glass!

1
A wake! for Morning in the Bowl of Night
Has flung the Stone that puts the Stars to Flight:
And Lo! the Hunter of the East has caught
The Sultán's Turret in a Noose of Light.

2
Why, if the Soul can fling the Dust aside,
And naked on the Air of Heaven ride,
Were't not a Shame–were'it not a Shame for him
In this clay carcass crippled to abide?

3
What! out of senseless Nothing to provoke
A conscious Something to resent the yoke
Of Unpermitted Pleasure, under pain
Of Everlasting Penalties, if broke!–

himself and all about him (as in his own sublime description of the Roman Theater) discolored with the lurid reflex of the Curtain suspended between the Spectator and the Sun. Omar, more desperate, or more careless of any so complicated System as resulted in nothing but hopeless Necessity, flung his own Genius and Learning with a bitter or humorous jest into the general Ruin which their insufficient glimpses only served to reveal; and, pretending sensual pleasure, as the serious purpose of Life, only *diverted* himself with speculative problems of Deity, Destiny, Matter and Spirit, Good and Evil, and other such questions, easier to start than to run down, and the pursuit of which becomes a very weary sport at last!

With regard to the present Translation. The original Rubáiyát (as, missing an Arabic Guttural, these *Tetrastichs* are more musically called) are independent Stanzas, consisting each of four Lines of equal, though varied, Prosody; sometimes *all* rhyming, but oftener (as here imitated) the third line a blank. Somewhat as in the Greek Alcaic, where the penultimate line seems to lift and suspend the Wave that falls over in the last. As usual with such kind of Oriental Verse, the Rubáiyát follow one another according to Alphabetic Rhyme—a strange succession of Grave and Gay. Those here selected are strung into something of an Eclogue, with perhaps a less than equal proportion of the "Drink and make-merry," which (genuine or not) recurs over-frequently in the Original. Either way, the Result is sad enough: saddest perhaps when most ostentatiously merry: more apt to move Sorrow than Anger toward the old Tentmaker, who, after vainly endeavouring to unshackle his Steps from Destiny, and to catch some authentic Glimpse of TO-MORROW, fell back upon TO-DAY (which has outlasted so many TO-MORROWS!) as the only Ground he had got to stand upon, however momentarily slipping from under his Feet.

EDWARD J. FITZGERALD

their Work under a sort of Protest; each beginning with a Tetrastich (whether genuine or not), taken out of its alphabetical order; the Oxford with one of Apology; the Calcutta with one of Expostulation, supposed (says a Notice prefixed to the MS.) to have arisen from a Dream, in which Omar's mother asked about his future fate. It may be rendered thus:—

"Oh Thou who burn'st in Heart for those who burn
In Hell, whose fires thyself shall feed in turn,
How long be crying, 'Mercy on them, God!'
Why, who art Thou to teach, and He to learn?"

The Bodleian Quatrain pleads Pantheism by way of Justification.

"If I myself upon a looser Creed
Have loosely strung the Jewel of Good deed,
Let this one thing for my Atonement plead:
That One for Two I never did misread."

The Reviewer,[1] to whom I owe the Particulars of Omar's Life, concludes his Review by comparing him with Lucretius, both as to natural Temper and Genius, and as acted upon by the Circumstances in which he lived. Both indeed were men of subtle, strong, and cultivated Intellect, fine Imagination, and Hearts passionate for Truth and Justice; who justly revolted from their Country's false Religion, and false, or foolish, Devotion to it; but who fell short of replacing what they subverted by such better *Hope* as others, with no better Revelation to guide them, had yet made a Law to themselves. Lucretius indeed, with such material as Epicurus furnished, satisfied himself with the theory of a vast machine fortuitously constructed, and acting by a Law that implied no Legislator; and so composing himself into a Stoical rather than Epicurean severity of Attitude, sat down to contemplate the mechanical drama of the Universe which he was part Actor in;

[1]Professor Cowell.

keen of Bodily sense as of Intellectual; and delighting in a cloudy composition of both, in which they could float luxuriously between Heaven and Earth, and this World and the Next, on the wings of a poetical expression, that might serve indifferently for either. Omar was too honest of Heart as well of Head for this. Having failed (however mistakenly) of finding any Providence but Destiny, and any World but This, he set about making the most of it; preferring rather to soothe the Soul through the Senses into Acquiescence with Things as he saw them, than to perplex it with vain disquietude after what they *might* be. It has been seen, however, that his Worldly Ambition was not exorbitant; and he very likely takes a humorous or perverse pleasure in exalting the gratification of Sense above that of the Intellect, in which he must have taken great delight, although it failed to answer the Questions in which he, in common with all men, was most vitally interested.

For whatever Reason, however, Omar as before said, has never been popular in his own Country, and therefore has been but scantily transmitted abroad. The MSS. of his Poems, mutilated beyond the average Casualties of Oriental Transcription, are so rare in the East as scarce to have reacht Westward at all, in spite of all the acquisitions of Arms and Science. There is no copy at the India House, none at the Bibliothèque Nationale of Paris. We know but of one in England: No. 140 of the Ouseley MSS. at the Bodleian, written at Shiráz, A.D. 1460. This contains but 158 Rubáiyát. One in the Asiatic Society's Library at Calcutta (of which we have a Copy), contains (and yet incomplete) 516, though swelled to that by all kinds of Repetition and Corruption. So Von Hammer speaks of *his* Copy as containing about 200, while Dr. Sprenger catalogues the Lucknow MS. at double that number.[1] The Scribes, too, of the Oxford and Calcutta MSS. seem to do

[1] "Since this paper was written" (adds the Reviewer in a note), "we have met with a Copy of a very rare Edition, printed at Calcutta in 1836. This contains 438 Tetrastichs, with an Appendix containing 54 others not found in some MSS."

of his pupils, relates the following story: "I often used to hold conversations with my teacher, Omar Khayyám, in a garden; and one day he said to me, 'My tomb shall be in a spot where the north wind may scatter roses over it.' I wondered at the words he spake, but I knew that his were no idle words.[1] Years after, when I chanced to revisit Naishápúr, I went to his final resting-place, and lo! it was just outside a garden, and trees laden with fruit stretched their boughs over the garden wall, and dropped their flowers upon his tomb, so that the stone was hidden under them." ' "

Thus far—without fear of Trespass—from the *Calcutta Review*. The writer of it, on reading in India this story of Omar's Grave, was reminded, he says, of Cicero's Account of finding Archimedes' Tomb at Syracuse, buried in grass and weeds. I think Thorwaldsen desired to have roses grow over him; a wish religiously fulfilled for him to the present day, I believe. However, to return to Omar.

Though the Sultan "shower'd Favours upon him," Omar's Epicurean Audacity of Thought and Speech caused him to be regarded askance in his own Time and Country. He is said to have been especially hated and dreaded by the Súfis, whose Practise he ridiculed, and whose Faith amounts to little more than his own, when stript of the Mysticism and formal recognition of Islamism under which Omar would not hide. Their Poets, including Háfiz, who are (with the exception of Firdausi) the most considerable in Persia, borrowed largely, indeed, of Omar's material, but turning it to a mystical Use more convenient to Themselves and the People they addressed; a People quite as quick of Doubt as of Belief; as

[1]The Rashness of the Words, according to D'Herbelot, consisted in being so opposed to those in the Korán: "No Man knows where he shall die."—This story of Omar reminds me of another so naturally—and when one remembers how wide of his humble mark the noble sailor aimed—so pathetically told by Captain Cook—not by Doctor Hawksworth—in his Second Voyage (i. 374). When leaving Ulietea, "Oreo's last request was for me to return. When he saw he could not obtain that promise, he asked the name of my *Marai* (burying-place). As strange a question as this was, I hesitated not a moment to tell him 'Stepney'; the parish in which I live when in London. I was made to repeat it several times over till they could pronounce it; and then 'Stepney Marai no Toote' was echoed through an hundred mouths at once. I afterwards found the same question had been put to Mr. Forster by a man on shore; but he gave a different, and indeed more proper answer, by saying, 'No man who used the sea could say where he should be buried.' "

"When the Malik Shah determined to reform the calendar, Omar was one of the eight learned men employed to do it; the result was the *Jaláli* era (so called from *Jalál-ud-din*, one of the king's names) —'a computation of time,' says Gibbon, 'which surpasses the Julian, and approaches the accuracy of the Gregorian style.' He is also the author of some astronomical tables, entitled 'Zíji-Malikshâhí,' and the French have lately republished and translated an Arabic Treatise of his on Algebra.

"His Takhallus or poetical name (Khayyám) signifies a Tentmaker, and he is said to have at one time exercised that trade, perhaps before Nizám-ul-Mulk's generosity raised him to independence. Many Persian poets similarly derive their names from their occupations; thus we have Attár, 'a druggist,' Assár, 'an oil presser,' etc.[1] Omar himself alludes to his name in the following whimsical lines:—

> " '*Khayyám, who stitched the tents of science,*
> *Has fallen in grief's furnace and been suddenly burned;*
> *The shears of Fate have cut the tent ropes of his life,*
> *And the broker of Hope has sold him for nothing!*'

"We have only one more anecdote to give of his Life, and that relates to the close; it is told in the anonymous preface which is sometimes prefixed to his poems; it has been printed in the Persian in the Appendix to Hyde's *Veterum Persarum Religio*, p. 499; and D'Herbelot alludes to it in his Bibliothèque, under *Khiam*.[2]—

" 'It is written in the chronicles of the ancients that this King of the Wise, Omar Khayyám, died at Naishápúr in the year of the Hegira, 517 (A.D. 1123); in science he was unrivaled,—the very paragon of his age. Khwájah Nizámi of Samarcand, who was one

[1]Though all these, like our Smiths, Archers, Millers, Fletchers, etc., may simply retain the Surname of an hereditary calling.

[2]"Philosophe Musulman qui a vêcu en Odeur de Sainteté dans sa Religion, vers la Fin du premier et le Commencement du second Siècle," no part of which, except the "Philosophe," can apply to our Khayyám.

mishaps and wanderings, Hasan became the head of the Persian sect of the *Ismailians,*—a party of fanatics who had long murmured in obscurity, but rose to an evil eminence under the guidance of his strong and evil will. In A.D. 1090, he seized the castle of Alamút, in the province of Rúdbar, which lies in the mountainous tract south of the Caspian Sea; and it was from this mountain home he obtained that evil celebrity among the Crusaders as the OLD MAN OF THE MOUNTAINS, and spread terror through the Mohammedan world; and it is yet disputed whether the word *Assassin*, which they have left in the language of modern Europe as their dark memorial, is derived from the *hashish*, or opiate of hemp-leaves (the Indian *bhang*), with which they maddened themselves to the sullen pitch of oriental desperation, or from the name of the founder of the dynasty, whom we have seen in his quiet collegiate days, at Naishápúr. One of the countless victims of the Assassin's dagger was Nizám-ul-Mulk himself, the old school-boy friend.[1]

"Omar Khayyám also came to the Vizier to claim his share; but not to ask for title or office. 'The greatest boon you can confer on me,' he said, 'is to let me live in a corner under the shadow of your fortune, to spread wide the advantages of Science, and pray for your long life and prosperity.' The Vizier tells us, that when he found Omar was really sincere in his refusal, he pressed him no further, but granted him a yearly pension of 1200 *mithkáls* of gold from the treasury of Naishápúr.

"At Naishápúr thus lived and died Omar Khayyám, 'busied,' adds the Vizier, 'in winning knowledge of every kind, and especially in Astronomy, wherein he attained to a very high preeminence. Under the Sultanate of Malik Shah, he came to Merv, and obtained great praise for his proficiency in science, and the Sultan showered favours upon him.'

[1]Some of Omar's Rubáiyát warn us of the danger of Greatness, the instability of Fortune, and while advocating Charity to all Men, recommending us to be too intimate with none. Attar makes Nizám-ul-Mulk use the very words of his friend Omar [Rub. xxviii.], "When Nizám-ul-Mulk was in the Agony (of Death) he said, 'Oh God! I am passing away in the hand of the wind.' "

me from Tús to Naishápúr with Abd-us-samad, the doctor of law, that I might employ myself in study and learning under the guidance of that illustrious teacher. Towards me he ever turned an eye of favour and kindness, and as his pupil I felt for him extreme affection and devotion, so that I passed four years in his service. When I first came there, I found two other pupils of mine own age newly arrived, Hakim Omar Khayyám, and the ill-fated Ben Sabbáh. Both were endowed with sharpness of wit and the highest natural powers; and we three formed a close friendship together. When the Imám rose from his lectures, they used to join me, and we repeated to each other the lessons we had heard. Now Omar was a native of Naishápúr, while Hasan Ben Sabbáh's father was one Ali, a man of austere life and practise, but heretical in his creed and doctrine. One day Hasan said to me and to Khayyám, "It is a universal belief that the pupils of the Imám Mowaffak will attain to fortune. Now, even if we *all* do not attain thereto, without doubt one of us will; what then shall be our mutual pledge and bond?" We answered, "Be it what you please." "Well," he said, "let us make a vow, that to whomsoever this fortune falls, he shall share it equally with the rest, and reserve no pre-eminence for himself." "Be it so," we both replied, and on those terms we mutually pledged our words. Years rolled on, and I went from Khorassán to Transoxiana, and wandered to Ghazni and Cabul; and when I returned, I was invested with office, and rose to be administrator of affairs during the Sultanate of Sultan Alp Arslán.'

"He goes on to state, that years passed by, and both his old school-friends found him out, and came and claimed a share in his good fortune, according to the school-day vow. The Vizier was generous and kept his word. Hasan demanded a place in the government, which the Sultan granted at the Vizier's request; but discontented with a gradual rise, he plunged into the maze of intrigue of an oriental court, and, failing in a base attempt to supplant his benefactor, he was disgraced and fell. After many



OMAR KHAYYÁM

THE ASTRONOMER-POET OF PERSIA

OMAR KHAYYÁM was born at Naishápúr in Khorassán in the latter half of our Eleventh, and died within the First Quarter of our Twelfth Century. The Slender Story of his Life is curiously twined about that of two other very considerable Figures in their Time and Country: one of whom tells the Story of all Three. This was Nizám-ul-Mulk, Vizier to Alp Arslan the Son, and Malik Shah the Grandson, of Toghrul Beg the Tartar, who had wrested Persia from the feeble Successor of Mahmúd the Great, and founded that Seljukian Dynasty which finally roused Europe into the Crusades. This Nizám-ul-Mulk, in his *Wasiyat*—or *Testament*—which he wrote and left as a Memorial for future Statesmen—relates the following, as quoted in the *Calcutta Review*, No. 59, from Mirkhond's History of the Assassins.

" 'One of the greatest of the wise men of Khorassán was the Imám Mowaffak of Naishápúr, a man highly honored and reverenced,—may God rejoice his soul; his illustrious years exceeded eighty-five, and it was the universal belief that every boy who read the Koran or studied the traditions in his presence, would assuredly attain to honor and happiness. For this cause did my father send

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No.

33,147,341

37,147,341

56847

صلاح الدین ایوبی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar